

به نام خدا

نویسنده: نرجس بی‌ریا

برای دشت کویر و غم‌هایش...

امشب همچون تمام شب‌های دیگر مجمع انجم به راه است.

حالا مثل تمام روزهای دیگر، با چیرگی لشکر سیاه شب بر سربازان خورشید،

ستارگان دور هم جمع می‌شوند و برای دیدن هیولای باشکوهی که روی دامن

هزارتکه‌ی زمین آرامیده صف می‌کشند. هیچ‌کس حتی نفس هم نمی‌کشد.

کسی به خاطر ندارد که این کودکِ بازیگوشِ مادرِ زمین، چرا و چگونه از دیگران

طرد شد و خودش را از مردم دور کرد. کسی نمی‌داند چه زمانی تصمیم گرفت

قلب پهناورش را از دریای عشق و سرزندگی خالی و حفره‌ی بزرگ آن را با

صحرای حزن و اندوه پر کرده و گوشه‌ای آرام بگیرد.

فقط می‌دانند به جای بیشه‌زار رنگارنگِ پر از گل و خیل آدم‌های پر سروصدا،
چشم و گوششان تا به ابد اندام بی‌قواره‌ی بوته‌های خار و سکوت مهیب و خالی
از زندگی‌اش را شاهد خواهد بود.

سال‌هاست که این کنجکاوی دیوانه‌کننده ادامه دارد؛ اما کسی تلاش نمی‌کند که
صدای فریادِ پنهان در پسِ سکونِ این هیولای زیبا را بشنود.
کویر همه‌چیز را می‌داند.